

مرغزار

ری برادبری

ترجمه قاسم کیانی مقدم



مرغزار

ری برادبری
ترجمه قاسم کیانی مقدم



۱۴۰۳

This is a translation of “The Veldt” by Ray Bradbury
Translated into Persian by Ghasem Kiani

History:

v0 2002-09-28
v1 2003-09-10
v2 2003-09-19
v3 2014-07-17
v4 2016-01-20
v5 2024-04-01



داستان کوتاه

مرغزار

نوشته ری برادبری

ترجمه قاسم کیانی مقدم

© ۱۴۰۳، کلیه حقوق ترجمه برای مترجم محفوظ است.

پیوندها:

<https://xpressenglish.com/our-stories/the-veldt/>

<http://ghasemkiani.ir/books/veldt>

«جورج، کاش نگاهی به اتاق بازی می انداختی.»

«چطور، چه شده؟»

«نمی دانم.»

«خوب، پس چی؟»

«فقط می خواستم نگاهی ببندازی، و یا اینکه یک روان شناس صدا
کنی نگاهی به آنجا بیندازد.»

«روان شناس چکار به اتاق بازی دارد؟»

«خودت خوب می دانی به اتاق بازی چکار دارد. مسئله فقط این
است که حالا اتاق بازی با گذشته فرق دارد.» همسرش وسط آشپزخانه
ایستاد و نگاهی به اجاق انداخت که فرفر صدا می کرد و مشغول آماده
کردن شام برای چهار نفرشان بود.

«بسیار خوب. برویم ببینیم.»

با هم از داخل هال گذشتند. این خانه ضدصدای «زندگی شادمان»
را به قیمت سی هزار دلار نصب کرده بودند. خانه به آنها پوشاک و
خوراک می داد، آنها را می خواباند، برایشان آواز می خواند و بازی
می کرد، و خلاصه خیلی برایشان خوب بود. با نزدیک شدن آنها، وقتی که
به فاصله سه متری اتاق بازی رسیدند، چراغ اتاق روشن شد. در ضمن،
چراغ های هال پشت سرشان خود به خود خاموش شد.

جورج هدلی گفت: «خب».

روی کف کاه اندود اتاق بازی ایستاده بودند. طول و عرض آن دوازده متر و ارتفاع آن نه متر بود؛ هزینه بر پا کردن آن معادل نصف قیمت کل خانه شده بود. البته جورج گفته بود: «پول خرج کردن برای بچه‌ها هیچ وقت زیادی نیست».

در اتاق بازی صدایی شنیده نمی‌شد. مانند پهنه جنگل در روشنایی ظهر بود. دیوارها خالی و دوبعدی بودند. اکنون که جورج و لیدیا هدلی در وسط اتاق ایستاده بودند، از دیوارها صدای خرخر شنیده شد و کم‌کم حالت بلوری و سه‌بعدی پیدا کردند، و منظره یک مرغزار آفریقایی در آنها پدیدار شد. تصویر در تمام جهات گسترده شده بود، و حتی تا کوچک‌ترین سنگریزه‌ها و سفاله‌ها مطابق با واقعیت دیده می‌شد. سقف بالای سرشان تبدیل به آسمانی ژرف با خورشید زرد درخشان شد. جورج هدلی احساس کرد که دانه‌های عرق روی ابروانش شکل می‌گیرد.

گفت: «بیا از زیر آفتاب برویم. زیادی واقعی به نظر می‌رسد، ولی به هر حال، فکر نمی‌کنم مشکلی داشته باشد».

زنش گفت: «چند لحظه صبر کن، خواهی دید».

پس از مدتی از پایانه‌های بوی اتاق که به طور مخفی نصب شده بود، بوهایی به سمت دو نفری که در مرکز اتاق بودند، وزیدن گرفت. بوی داغ و کاهی علف شیر، بوی سرد و خنک چشمه آب، بوی ترشیده جانوران، و بوی غبار، مانند بوی یک فلفل قرمز در هوای داغ. و بعد صداها به گوش رسید: صدای چهارنعل غزالی در دوردست، خش خش کاغذی لاشخورها. سایه‌ای از آسمان گذشت. جورج هدلی با صورتی عرق کرده به آسمان نگاه کرد و عبور سایه را دید.

صدای زنش را شنید که می‌گفت: «موجودات کثیف».

«لاشخورها.»

«نگاه کن، آن دورها چند شیر هم هستند. دارند به طرف چشمه می آیند. ظاهراً الآن غذا خورده اند. البته نمی دانم غذایشان چه بوده است.»

جورج هدلی دستش را بالای پیشانی قرار داد تا جلوی تابش نور به چشمانش را بگیرد، و گفت: «احتمالاً یک جانور بوده است. شاید یک گورخر یا یک بچه زرافه.»

زنش با لحن بدبینانه ای پرسید: «مطمئنی؟»

جورج با شوخی گفت: «نه، برای مطمئن بودن کمی دیر شده است. من در آنجا چیزی جز استخوان های تمیز شده نمی بینم، و البته لاشخورها که در صدد جمع کردن بقایای آن هستند.» زنش پرسید: «آن فریاد را شنیدی؟»

«نه.»

«تقریباً یک دقیقه پیش.»

«نه، متأسفانه نشنیدم.»

شیرها نزدیک می شدند. جورج هدلی باز هم به فکر نبوغ مهندسی به کار رفته در ساخت این خانه افتاد. فروش معجزه آسای محصولات کارآمد با قیمت فوق العاده پایین. هر خانه ای باید یک چنین چیزی داشته باشد. اوه، حتی بعضی وقت ها از شدت دقت و واقعیت شما را می ترساند. البته اکثر اوقات مایه سرگرمی بود، نه فقط برای بچه ها، بلکه برای خود شما که شاهد تغییر سریع منظره و صحنه های گوناگون بودید. خوب، حالا رسیدند!

حالا شیرها اینجا بودند، در فاصله پنج متری. آنقدر واقعی به نظر می رسیدند که مو را بر تن آدم سیخ می کردند. بوی پوست های داغ آنها در اطراف پخش شده بود، و زردی آنها مانند پرده نقش دار فرانسوی نفیسی

می نمود. در هوای داغ ظهر، صدای نفس های آنها به گوش می رسید، و در حالی که له له می زدند، بوی گوشت از دهان آنها استشمام می شد. شیرها با چشمان وحشتناک به رنگ زرد مایل به سبز به جورج و لیدیا هدلی خیره شدند.

لیدیا فریاد زد: «فرار کن!»

شیرها به طرف آنها به دویدن پرداختند. جورج به طور غریزی به دنبال زنش پا به فرار گذاشت. وقتی به داخل هال رسیدند، و در را پشت سر خود بستند، جورج شروع به خندیدن کرد و زنش به گریه افتاد. هر کدام از واکنش دیگری ترسیده بود.

«جورج!»

«لیدیا! اوه، لیدیای عزیز بیچاره من!»

«نزدیک بود ما را بگیرند!»

«دیوارها، لیدیا، فکر کن؛ آنها فقط دیوارهای بلوری هستند. البته قبول می کنم که خیلی واقعی به نظر می رسند — آفریقا در اتاق پذیرایی! — ولی این فقط فیلم های رنگی سه بعدی با واکنش و حساسیت خیلی بالا و فیلم های نوار ذهنی در پشت پرده های شیشه ای است. اینها فقط عملکرد پایانه های بویی و صوتی است، لیدیا. بیا این دستمال را بگیر.»

لیدیا کنار او آمد و با گریه و ناله گفت: «دیدي؟ احساس کردی؟

زیادی واقعی بود.»

«خیلی خوب، لیدیا...»

«باید به وندی و پیتربگویی که دیگر راجع به آفریقا مطالعه نکنند.»

جورج دستش را روی شانه او نهاد و گفت: «البته، البته...»

«قول می دهی؟»

«حتماً.»

«و به علاوه، در اتاق بازی را باید چند روزی قفل کنی تا اعصاب من به سر جایش بر گردد.»

«می دانی که این کار برای پیتر چقدر مشکل است. یادت نیست یک ماه قبل وقتی برای تنبیه او در اتاق بازی را حتی برای چند ساعت قفل کردم، چه قشقرقی به پا کرد! وندی هم همینطور. آنها همه امیدشان به اتاق بازی است.»

«باید درش قفل شود، همین و بس.»

جورج با بی میلی در بزرگ را قفل کرد و گفت: «بسیار خوب. تو زیاد کار کرده ای و خسته ای. احتیاج به استراحت داری.»

لیدیا روی یک صندلی نشست. صندلی بلافاصله خودش را تطبیق داد، و با تکان خوردن او را آرام کرد. بعد، لیدیا در حالی که بینی اش را با دستمال پاک می کرد، گفت: «نمی دانم — نمی دانم. شاید به قدر کافی کار برای انجام دادن ندارم. شاید زیادی وقت برای فکر کردن دارم. اصلاً چرا کل خانه را برای مدتی خاموش نمی کنیم و به تعطیلات نمی رویم؟»

«منظورت این است که دوست داری خودت برایم نیمرو درست

کنی؟»

لیدیا سرش را تکان داد و گفت: «بله.»

«و جوراب هایم را بشویی؟»

لیدیا با عصبانیت و چشمان پرآب گفت: «بله.»

«و خانه را جارو کنی؟»

«بله، بله... اوه، بله!»

«ولی من فکر می کردم این خانه را برای همین دلایل خریده ایم، تا

مجبور نباشیم هیچ کاری انجام دهیم.»

«مسئله همین است. من احساس نمی کنم به اینجا تعلق دارم. حالا

خانه تبدیل به زن و مادر و دایه شده است. آیا من می توانم با یک مرغزار

آفریقایی رقابت کنم؟ آیا می‌توانم بچه‌ها را به خوبی دستگاه خودکار استحمام به حمام ببرم و برس بکشم و با سرعت تمیز کنم؟ نمی‌توانم. تازه مسئله فقط من نیستم. خودت هم این اواخر خیلی عصبی شده‌ای.»

«فکر کنم به علت سیگار کشیدن زیاد بوده است.»

«به نظر می‌رسد تو هم نمی‌دانستی در این خانه چکار باید بکنی. هر روز صبح بیشتر از گذشته سیگار می‌کشی، عصرها بیشتر نوشیدنی می‌خوری، شب‌ها هم احتیاج به داروهای آرام‌بخش بیشتری داری.» جورج گفت: «واقعاً؟» سعی کرد به دقت خودش را احساس کند ببیند واقعاً تبدیل به چه چیزی شده است.

لیدیا به در اتاق بازی نگاه کرد و گفت: «اوه، جورج، این شیرها که از آنجا نمی‌توانند خارج شوند، اینطور نیست؟» جورج به در نگاه کرد، و دید که در به لرزه در آمده است، انگار از پشت چیزی به آن کوبیده شده باشد.

گفت: «البته که نه.»

موقع شام تنها غذا خوردند، چون وندی و پیت در یک کارناوال پلاستیکی ویژه در آن طرف شهر شرکت کرده بودند، و بعد با دورنما به خانه گفتند که دیر بر می‌گردند و شما غذا بخورید. بنا بر این، جورج هدلی متفکرانه نشست و منتظر شد تا میز آشپزخانه از قسمت درونی مکانیکی خود ظرف‌های غذای گرم را پدیدار کند.

جورج گفت: «ظاهراً سس فراموش شده است.»

صدای کوچکی از درون میز گفت: «متأسفم.» بعد سس ظاهر شد.

جورج هدلی با خود فکر کرد که بسته بودن اتاق بازی برای مدتی احتمالاً زیاد بچه‌ها را ناراحت نخواهد کرد. هر چیزی زیاده از حدش خوب نیست. شکی نیست که بچه‌ها بیش از حد داشتند وقتشان را صرف آفریقا می‌کردند. آن آفتاب. هنوز هم می‌توانست آن را مانند پنجهٔ داغی

روی گردنش احساس کند. و شیرها. و بوی خون. اتاق بازی چقدر خوب توانسته بود با قدرت‌های تله‌پاتیک خواسته‌های ذهنی بچه‌ها را درک کند و تمام خواسته‌های آنها را بر آورده سازد. بچه‌ها به شیر فکر کرده بودند، و شیرها ظاهر شده بودند. بچه‌ها به گورخر فکر کرده بودند، و گورخرها ظاهر شده بودند. خورشید... خورشید. زرافه‌ها... زرافه‌ها. مرگ و مرگ.

این آخری. گوشتی را که میز برایش بریده بود، بدون توجه به مزه آن می‌جوید. فکر مرگ. وندی و پیتز برای فکر مرگ هنوز خیلی جوان بودند. و یا شاید هم آدم هیچ وقت بیش از حد جوان نیست. مدت‌ها پیش از آنکه آدم واقعاً بفهمد که مرگ چیست، برای دیگران آرزوی مرگ می‌کند. خودت وقتی دو ساله بودی، با تفنگ اسباب‌بازی به طرف مردم تیراندازی می‌کردی.

ولی این یکی... مرغزار داغ آفریقایی... و مرگ وحشتناک در آرواره‌های یک شیر. این منظره مرتباً در ذهنش تکرار می‌شد.

«کجا می‌روی؟»

به لیدیا جواب نداد. در حالی که فکرش به شدت مشغول بود، به طرف در اتاق بازی به راه افتاد، و موجب شد که چراغ‌ها در برابرش روشن و پشت سرش خاموش شوند. پشت در ایستاد و گوش کرد. در دوردست شیری غرش می‌کرد.

قفل را باز کرد و در را گشود. درست پیش از آنکه قدم به داخل اتاق بگذارد، جیغی از دوردست به گوشش رسید. و بعد دوباره غرش شیرها را شنید که خیلی زود خاموش شد.

وارد آفریقا شد. در طول سال گذشته بارها و بارها این در را باز کرده بود و در آنجا با آلیس و سرزمین عجایب، لاک‌پشت ماک، علاءالدین و چراغ جادو، جک کله‌کدویی از سرزمین اوز، و یا دکتر دولیتل رو به رو شده بود، و یا گاوی را دیده بود که روی یک ماه کاملاً واقعی جست و

خیز می‌کرد. همه از ابداعات دنیای خیال. بارها اسب بالدار را دیده بود که در سقف آسمانی اتاق پرواز می‌کرد، و یا چشمه‌های آتش‌بازی را دیده بود، و یا هم صدای فرشته‌ها را شنیده بود که داشتند آواز می‌خواندند. ولی حالا با آفریقای داغ زرد رو به رو بود، کوره‌ای داغ و قتل در گرمای آن. شاید حق با لیدیا بود. شاید لازم بود از این دنیای خیالی که داشت بیش از حد تحمل بچه‌های ده‌ساله به واقعیت نزدیک می‌شد، به تعطیلات بروند. اشکالی نداشت که ذهن آدم خیال‌پردازی کند، ولی وقتی ذهن سرزنده کودک روی یک الگو متمرکز می‌شد...؟ ظاهراً در طول ماه گذشته از دوردست بوی شیر و صدای آهسته غرش آنها حس می‌شد، تا حدی که حتی تا جلوی اتاق مطالعه او نیز می‌آمد، ولی او به حدی گرفتار بود که توجهی به آن نکرده بود.

جورج هدلی در علفزار آفریقایی به تنهایی ایستاده بود. شیرها سرشان را از روی طعمه‌ای که مشغول خوردن بودند، بلند کردند، و به تماشای او پرداختند. تنها نقص این منظره خیالی در باز اتاق بود که در ورای آن می‌توانست همسرش را در حال تاریک مشغول صرف غذا ببیند. تصویر او مانند تابلویی به نظر می‌رسید.

به شیرها گفت: «بروید.»

آنها نرفتند.

جورج اصول کار اتاق را به خوبی می‌دانست. کافی بود فکرتان را بفرستید. هر چه فکر می‌کردید، ظاهر می‌شد. داد زد: «علاءالدین و چراغش بیاید.» مرغزار و شیرها تکان نخوردند.

گفت: «آهای اتاق! من علاءالدین می‌خواهم!»

هیچ اتفاقی نیفتاد. شیرها همچنان با پوست‌های داغ خود می‌لولیدند. «علاءالدین!»

به سر میز شام باز گشت و گفت: «اتاق بی‌شعور از کنترل خارج

شده است. جواب نمی‌دهد.»

«و یا...»

«و یا چی؟»

لیدیا گفت: «و یا اینکه نمی‌تواند پاسخ بدهد، چون بچه‌ها آنقدر زیاد راجع به آفریقا و شیرها و کشتن فکر کرده‌اند که اتاق اختیارش را از دست داده است.»

«شاید.»

«یا اینکه پیتز آن را به گونه‌ای تنظیم کرده که همانطور بماند.»

«تنظیم کرده؟»

«شاید در قسمت‌های فنی آن چیزی را تغییر داده باشد.»

«پیتز راجع به ماشین‌ها چیزی نمی‌داند.»

«او نسبت به سن ده‌سالگی‌اش بچه‌بازشی است. بهره‌
هوشی‌اش...»

«با این وجود...»

«سلام، مامان. سلام، بابا.»

آقا و خانم هدلی رویشان را برگرداندند. وندی و پیتز داشتند از در جلو وارد می‌شدند. گونه‌هایشان مثل آب‌نبات نعنای شده بود، چشمانشان به روشنی مرمهرای آبی بود، و لباس‌هایشان به علت پرواز با بالگرد بوی اوزون می‌داد.

پدر و مادر با هم گفتند: «برای شام به موقع رسیدید.»

بچه‌ها گفتند: «ما مقدار زیادی بستنی توت‌فرنگی و هات‌داگ

خورده‌ایم. ولی می‌نشینیم تا شما غذا بخورید.»

جورج هدلی گفت: «بله، بیایید جریان اتاق بازی را بگویید.»

برادر و خواهر به او و به یکدیگر نگاه کردند. «اتاق بازی؟»

پدر با شوخ‌طبعی کاذبی گفت: «در مورد آفریقا و باقی قضایا.»

پیتر گفت: «نمی فهمم.»

جورج هدلی گفت: «من و مادرتان سفری در آفریقا کردیم؛
تام سویت و شیر برقی.»

پیتر به سادگی گفت: «توی اتاق بازی خبری از آفریقا نیست.»

«اوه، دست بردار، پیتر. خودمان خوب می دانیم.»

پیتر به وندی گفت: «من که چیزی از آفریقا یادم نمی آید. تو چطور؟»
«نه.»

«بدو ببین و بعد بیا تعریف کن.»

وندی حرفش را اطاعت کرد.

جورج هدلی گفت: «وندی، برگرد اینجا!» روشنایی خانه مثل یک
دسته مگس او را تعقیب می کرد. جورج احساس کرد که حالا دیگر دیر
شده است، چون دفعهٔ آخری که از اتاق بازی بیرون آمد، یادش رفته بود
آن را قفل کند.

پیتر گفت: «وندی آنجا را می بیند و بعد بر می گردد و تعریف
می کند.»

«لازم نیست او تعریف کند. خودم آنجا را دیده ام.»

«مطمئنم اشتباه کرده ای، پدر.»

«نه، اشتباه نمی کنم، پیتر. دست بردار.»

ولی همین موقع وندی برگشت. در حالی که نفس نفس می زد، گفت:
«آفریقا نیست.»

جورج هدلی گفت: «خواهیم دید.» بعد همه در طول هال به راه
افتادند و در اتاق بازی را باز کردند.

یک جنگل سبز و قشنگ، یک رود زیبا، کوهستانی ارغوانی، صدای
بلند آواز، و ریمای زیبا و اسرارآمیز که در میان درخت ها سرک می کشید،
و پروانه های رنگارنگ مانند دسته گل های جاندار دور او پرواز می کردند

و روی موهای بلندش می نشستند. مرغزار آفریقایی رفته بود. شیرها رفته بودند. فقط ریما اینجا بود و چنان زیبا آواز می خواند که اشک در چشم شنونده جمع می شد.

جورج هدلی به منظره تغییر یافته نگاه کرد. خطاب به بچه ها گفت: «بروید بخوابید.»

بچه ها دهانشان را باز کردند تا چیزی بگویند.

جورج گفت: «شنیدید که چه گفتم.»

آنها به طرف اتاق هوا رفتند، و در آنجا باد آنها را مانند برگ های خزان به حرکت در آورد و به طرف اتاق خوابشان هدایت کرد.

جورج هدلی وارد صحنه آواز شد و چیزی را که در گوشه اتاق نزدیک جایی که قبلاً شیرها بودند، قرار داشت، برداشت. با قدم های آهسته به طرف زنش برگشت.

همسرش پرسید: «آن چیست؟»

گفت: «یکی از کیف های قدیمی من.»

کیف را به زنش نشان داد. بوی علف داغ و بوی شیر می داد. قطره های بزاق روی آن بود؛ بد جوری جویده شده بود، و لکه های خون در هر دو طرف آن دیده می شد.

جورج در اتاق بازی را بست و آن را محکم قفل کرد.

وسط شب جورج هنوز بیدار بود، و می دانست که زنش هم بیدار است. بالاخره لیدیا در تاریکی شب پرسید: «فکر می کنی وندی آن را عوض کرد؟»

«معلوم است.»

«یعنی مرغزار را به جنگل تبدیل کرد و به جای شیرها ریما را آنجا گذاشت؟»

«بله.»

«چرا؟»

«نمی‌دانم. ولی آنجا قفل می‌ماند تا اینکه من بفهمم.»

«کیف تو چطوری آنجا رفته است؟»

جورج گفت: «هیچ چیز نمی‌دانم، جز اینکه کم‌کم دارم احساس پشیمانی می‌کنم که آن اتاق را برای بچه‌ها خریدیم. اگر بچه‌ها دچار مشکلات عصبی باشند، این اتاق...»

«فرض بر این است که این اتاق کمک می‌کند تا مشکلات عصبی به خوبی حل شوند.»

جورج نگاهش را به سقف دوخت و گفت: «کم‌کم دارم شک می‌کنم.»

«ما هر چه بچه‌ها خواستند به آنها دادیم. حالا سزایمان این است؟ مخفی کاری و نافرمانی؟»

«کی بود که می‌گفت: (بچه‌ها مثل قالی‌اند، باید گهگاه پا روی آنها گذاشت)؟ ما هیچ وقت دستان را روی آنها بلند نکرده‌ایم. باید بپذیریم که اینها غیرقابل تحمل‌اند. هر وقت می‌خواهند می‌آیند و هر وقت خواستند می‌روند؛ جوری رفتار می‌کنند انگار ما بچه‌های آنها هستیم. همه چیز خراب شده است.»

«از همان موقعی که چند ماه پیش نگذاشتی موشکشان را به نیویورک ببرند، رفتارشان عوض شده است.»

«من که برایشان توضیح دادم که هنوز سنشان به حدی نرسیده است که بتوانند آن کار را به تنهایی انجام دهند.»

«با این حال، من متوجه شده‌ام که رفتارشان کمی تغییر کرده است.»
 «فکر می‌کنم بهتر باشد فردا از دیوید مک‌کلین بخواهم که بیاید و نگاهی به آفریقا بیندازد.»

«ولی آنجا حالا دیگر آفریقا نیست، بلکه درخت‌زار سرسبزی است»

که ریما در آن آواز می خواند.»
«فکر می کنم بعد از آن دوباره آفریقا شده باشد.»
چند لحظه بعد صدای جیغ شنیدند.
دو جیغ. دو نفر در طبقه پایین داشتند جیغ می کشیدند. و بعد غرش شیرها بلند شد.

همسرش گفت: «وندی و پیتز در اتاق هایشان نیستند.»
جورج در حالی که قلبش به شدت می تپید، روی تختخواب نشست
و گفت: «نه، یواشکی به اتاق بازی رفته اند.»
«این جیغ ها... آشنا به نظر می رسید.»
«واقعاً؟»
«بله، واقعاً.»

گرچه تختخواب ها به سختی تلاش می کردند، ولی آنها تا یک ساعت
بعد نتوانستند بخوابند. در هوای شب بوی گربه به مشام می رسید.
پیتز گفت: «پدر؟»
«بله.»

پیتز به کفش هایش نگاه کرد. دیگر به پدرش یا مادرش نگاه نمی کرد.
«شما که قصد ندارید در اتاق بازی را ببندید، اینطور نیست؟»
«بستگی دارد.»

پیتز فوراً گفت: «به چی؟»
«به تو و خواهرت. اگر در لابلای این آفریقا مقداری تنوع هم ایجاد
کنید... مثلاً سوئد، دانمارک، یا چین...»
«فکر می کردم هر طور دلمان بخواهد می توانیم بازی کنیم.»
«می توانید، ولی به صورت معقولانه.»
«پدر، آفریقا چه اشکالی دارد؟»
«اوه، پس قبول می کنی که شماها داشتید با آفریقا ور می رفته اید،

درست است؟»

پیتز به سردی گفت: «هیچ وقت خوشم نمی‌آید که کسی به اتاق بازی سرک بکشد.»

«راستش ما قصد داریم کل خانه را حدود یک ماه خاموش کنیم. در واقع جوری که اصلاً دیگر نیاز به نگهداری نداشته باشد.»

«وحشتناک است! یعنی من مجبور خواهم شد به جای دستگاه خودکار، خودم بند کفشم را ببندم؟ خودم دندان‌هایم را مسواک بزنم، موهایم را شانه بزنم، و استحمام کنم؟»

«برای تنوع بد نیست، اینطور نیست؟»

«نه، وحشتناک است. ماه گذشته هم که دستگاه نقاش را خاموش کردید، من خوشم نیامد.»

«خوب، قصد من این بود که خودت هم نقاشی کردن را یاد بگیری، پسرم.»

«من دوست ندارم هیچ کاری بکنم، جز اینکه نگاه کنم و گوش بدهم و بو بکشم؛ چرا باید کار دیگری بکنم؟»

«بسیار خوب، برو توی آفریقا بازی کن.»

«تصمیم دارید خانه را به زودی خاموش کنید؟»

«داریم در این مورد فکر می‌کنیم.»

«فکر نمی‌کنم خوب باشد که دیگر در این مورد فکر کنید.»

«دوست ندارم پسرم مرا تهدید کند!»

پیتز گفت: «بسیار خوب.» و به طرف اتاق بازی به راه افتاد.

دیوید مک کلین گفت: «به موقع رسیدم؟»

جورج هدلی پرسید: «صبحانه؟»

«ممنونم. کمی خورده‌ام. مشکل چیست؟»

«دیوید، تو روان‌شناسی.»

«امیدوارم باشم.»

«خوب، پس یک نگاهی به اتاق بازی ببنداز. پارسال که اینجا بودی، خودت آن را دیدی؛ در آن هنگام، چیز خاصی از آن نظرت را جلب نکرد؟»

«نه، فکر نمی‌کنم؛ خشونت‌های معمولی، تمایل به کمی بدبینی در گوشه و کنار — البته این در بچه‌ها طبیعی است، چون فکر می‌کنند والدین همیشه دنبالشان هستند — ولی، نه، واقعاً چیز مهمی ندیدم.»

در طول هال قدم می‌زدند. پدر توضیح داد: «من اتاق بازی را قفل کرده بودم، و بچه‌ها شبانه وارد آن شدند. اجازه دادم آنجا بمانند تا الگوهای لازم را ایجاد کنند و تو بتوانی ببینی.»

از اتاق بازی جیغ وحشتناکی شنیده شد.

جورج هدلی گفت: «می‌شنوی؟ حالا ببین چکار می‌توانی بکنی.»

بدون در زدن وارد شدند و به سر وقت بچه‌ها رفتند.

جیغ‌ها تمام شده بود. شیرها داشتند غذا می‌خوردند.

جورج هدلی گفت: «بچه‌ها، چند لحظه بروید بیرون. نه، ترکیب ذهنی را تغییر ندهید. بگذارید دیوارها همانطور باشند. بروید!»

وقتی بچه‌ها رفتند، دو مرد به بررسی شیرها پرداختند که در فاصله کمی از آنها جمع شده بودند و با ولع مشغول خوردن شکار خود بودند.

جورج هدلی گفت: «کاش می‌دانستم آن چیست. گاهی تقریباً می‌توانم ببینم. فکر می‌کنید اگر دوربین‌های قوی بیاورم،...»

دیوید مک‌کلین به خشکی خندید و گفت: «نه، بعید است.» بعد به بررسی دیوارها پرداخت و پرسید: «چند وقت است که این جریان شروع شده است؟»

«کمی بیش از یک ماه.»

«مطمئناً چیز خوبی به نظر نمی‌رسد.»

«من واقعیت را می‌خواهم، نه اینکه چطور به نظر می‌رسد.»

«جورج عزیزم، یک روان‌شناس هیچ وقت با واقعیتی در زندگی رو به رو نمی‌شود. او همواره با احساسات سر و کار دارد. و باید بگویم که در این مورد من احساس خوبی ندارم. به تجربه و غریزه من اعتماد داشته باشید. من می‌توانم بوی چیزهای بد را احساس کنم. و این بوی خیلی بدی دارد. توصیه می‌کنم کل این اتاق را از بین ببرید و بچه‌ها را هر روز در طی سال آینده برای درمان پیش من بیاورید.»

«تا این حد بد است؟»

«متأسفانه بله. یکی از مصارف اولیه این اتاق‌های بازی این بود که ما بتوانیم الگوهای به جا مانده از ذهن بچه‌ها بر روی دیوار را بررسی کنیم. آنها را در وقت فراغت بررسی نماییم، و به بچه‌ها کمک کنیم. اما در این مورد، اتاق تبدیل به آبراهی به سوی افکار مخرب شده است؛ به جای اینکه باعث آزاد شدن آنها شود.»

«قبلاً این موضوع را احساس نکرده بودی؟»

«فقط احساس می‌کردم که بچه‌هایت را خیلی بد بار آورده‌ای. و حالا به طریقی داری آنها را تحت فشار قرار می‌دهی. می‌خواهم بدانم چکار کرده‌ای؟»

«نگذاشتم به نیویورک بروند.»

«دیگر چه؟»

«چند تا از دستگاه‌های خانه را برداشتم و یک ماه پیش تهدیدشان کردم که اتاق بازی را می‌بندم، مگر اینکه تکالیفشان را انجام دهند. البته چند روزی هم آن را بستم تا بدانند که شوخی نمی‌کنم.»

«آها!»

«این معنای خاصی دارد؟»

«بله، خیلی. ابلیس جای پایا نوئل را گرفته است. بچه‌ها پایا نوئل را

ترجیح می‌دهند. شما اجازه داده‌اید که این اتاق و این خانه جایگزین تو و همسرت در احساسات بچه‌هایتان شود. این اتاق مادر و پدر آنها شده است، و برایشان خیلی مهم‌تر از مادر و پدر واقعی‌شان است. و حالا شما آمده‌اید و می‌خواهید آن را ببندید. جای تعجب نیست که بر اثر این کار نفرت ایجاد شود. اصلاً می‌توانی نازل شدن آن را از آسمان ببینی. به آن خورشید نگاه کن. جورج، باید زندگی‌ات را عوض کنی. مثل خیلی‌های دیگر، شما هم زندگی خود را بر مبنای رفاه بنا کرده‌اید. واقعاً هم اگر آشپزخانه شما خراب شود، باید گرسنگی بکشید. نمی‌دانید چطور یک تخم مرغ آب‌پز کنید. با این وجود، همه چیز را خاموش کنید. زندگی را از نو شروع کنید. البته مدتی وقت خواهد گرفت. ولی ظرف یک سال می‌توانیم از اینها بچه‌های خوبی بسازیم. صبر کن و ببین.»

«ولی فکر نمی‌کنی که خاموش کردن ناگهانی اتاق ضربه بزرگی برای بچه‌ها باشد؟»

«مسئله این است که نمی‌خواهم بیش از این در این مسئله غرق شوند.»

شیرها جشن سرخ خود را به پایان رسانده بودند. در کنار محوطه بی‌درختی ایستاده بودند و دو مرد را تماشا می‌کردند. مک کلین گفت: «حالا احساس می‌کنم در معرض تهدید هستم. از اینجا بیرون برویم. هیچ وقت از این اتاق‌های لعنتی خوشم نمی‌آید. مرا عصبی می‌کند.»

جورج هدلی گفت: «شیرها واقعی به نظر می‌رسند، اینطور نیست؟ فکر نمی‌کنی به هیچ طریقی امکان داشته باشد که...»

«چی؟»

«که واقعی بشوند؟»

«نه، تا جایی که من می‌دانم، ممکن نیست.»

«مثلاً بر اثر اختلال در دستگاه‌ها، دستکاری، و یا یک چنین چیزی؟»

«نه.»

به طرف در رفتند.

پدر گفت: «فکر نمی‌کنم خود اتاق دوست داشته باشد که خاموشش کنیم.»

«خوب، هیچ چیزی دوست ندارد بمیرد، حتی یک اتاق.»

«نمی‌دانم به خاطر اینکه می‌خواهم خاموشش کنم، از من بدش می‌آید یا نه.»

دیوید مک کلین گفت: «اصلاً امروز بدبینی با شدت زیاد در این اتاق وجود دارد. آثارش کاملاً مشخص است. آهای!» خم شد و دستمالی خونین را بر داشت. «این مال تو است؟»

جورج هدلی با قیافه وحشت‌زده‌ای گفت: «نه، مال لیدیا است.»

با هم به طرف جعبه کلید رفتند و کلیدی را زدند و اتاق خاموش شد. دو بچه قشقرق به پا کردند. جیغ می‌زدند و این طرف و آن طرف می‌دویدند، و همه چیز را می‌انداختند. فریاد می‌زدند و گریه می‌کردند و فحش می‌دادند، و روی مبل‌ها می‌پریدند.

«نمی‌توانید این کار را با اتاق بازی بکنید، نمی‌توانید!»

«خیلی خوب، کافی است، بچه‌ها.»

بچه‌ها خود را روی کاناپه انداختند و شروع به گریه کردند.

لیدیا هدلی گفت: «جورج، اتاق بازی را روشن کن، فقط برای چند لحظه. اینطور ناگهانی خوب نیست.»

«نه.»

«نمی‌توانی اینقدر بی‌رحم باشی...»

«لیدیا، اتاق بازی خاموش است، و خاموش هم خواهد ماند. از

همین لحظه کل خانه خاموش می‌شود. هر چه بیشتر این لجنزاری را که برای خودمان درست کرده‌ایم می‌بینم، بیشتر حالم به هم می‌خورد. ما زیادی خودمان را در ماشین‌ها غرق کرده بودیم. خدای من، چقدر به تنفس هوای آزاد نیاز داریم!»

بعد در اطراف خانه به حرکت در آمد و ساعت‌های سخنگو، اجاق‌ها، گرمازاها، واکس زننده‌های کفش، بند کننده‌های کفش، لیف‌ها و تمیز کننده‌های خودکار و مالش دهنده‌ها، و تمام ماشین‌های دیگری را که می‌توانست پیدا کند، خاموش کرد.

به نظر می‌رسید خانه پر از جسدهای مرده است. مثل گورستانی ماشینی به نظر می‌رسید. بسیار ساکت. دیگر صدای ماشین‌های منتظری که آماده بودند با زدن یک کلید به کار بیفتند، به گوش نمی‌رسید.

پیتز به سقف رو کرد و گویی داشت با خانه و با اتاق بازی حرف می‌زد، گفت: «نگذار این کار را بکنند. نگذار پدر همه چیز را خاموش کند.» بعد به پدرش رو کرد. «اوه، از تو متنفرم!»

«با توهین به جایی نخواهی رسید.»

«کاش می‌مردی.»

«بله، مدت‌ها مرده بودیم. حالا می‌خواهیم زندگی واقعی را شروع کنیم. به جای اینکه ماشین‌ها از ما مراقبت کنند و مالش بدهند، می‌خواهیم زندگی کنیم.»

وندی هنوز گریه می‌کرد و پیتز هم به او پیوست. هر دو ناله کنان گفتند: «فقط یک لحظه، فقط یک لحظه، فقط یک لحظه اتاق بازی را روشن کنید.»

همسرش گفت: «اوه، جورج. ضرری ندارد.»

«بسیار خوب... بسیار خوب، برای اینکه دیگر خفه شوند. یک دقیقه

روشن می‌کنم، و بعد برای همیشه آن را خاموش می‌کنم.»

بچه‌ها با چهره‌های اشک‌آلود لبخند زدند و گفتند: «بابا، بابا، بابا!»
 «بعد می‌رویم به تعطیلات. دیوید مک کلین تا نیم ساعت دیگر بر می‌گردد تا به ما کمک کند بیرون برویم و به فرودگاه برویم. من می‌روم لباس بپوشم. تو لیدیا، اتاق بازی را یک دقیقه روشن کن، فقط یک دقیقه، باشد؟»

بعد لیدیا و بچه‌ها در حالی که حرف می‌زدند، دور شدند، و او با پله‌های خلأ بالا رفت و مشغول لباس پوشیدن شد. یک دقیقه بعد لیدیا ظاهر شد.

او آه کشید و گفت: «از اینکه می‌رویم، خوشحالم.»
 «آنها را در اتاق بچه‌ها تنها گذاشتی؟»

«خوب، من هم می‌خواستم لباس بپوشم. اوه، آن آفریقای وحشتناک!
 آنها در آفریقا چه می‌بینند؟»

«خیلی خوب، تا پنج دقیقه دیگر در راه آئوا خواهیم بود. خدایا، چطور توانستیم یک چنین خانه‌ای را بخریم؟ چه چیزی باعث شد که به فکر خریدن یک کابوس بیفتیم؟»

«غرور، پول، حماقت.»

«فکر می‌کنم بهتر است پیش از آنکه بچه‌ها دوباره به آن حیوانات لعنتی خو بگیرند، به طبقه پایین برویم.»

درست در همین لحظه صدای بچه‌ها را شنیدند که می‌گفتند: «بابا، مامان، بیایید... زود باشید!»

با جریان هوا به طبقه پایین رفتند و در طول هال دویدند. بچه‌ها دیده نمی‌شدند. «وندی؟ پیترا!»

با سرعت به داخل اتاق بازی دویدند. مرغزار خالی بود، و فقط شیرها دیده می‌شدند که انتظار آنها را می‌کشیدند. «پیترا، وندی؟»
 در بسته شد.

«وندی، پیترا!»

جورج هدلی و زنش بر گشتند و به طرف در دویدند.
جورج هدلی دستگیره را گرفت و سعی کرد بچرخاند. بعد فریاد زد:
«در را باز کن! آه، در را از بیرون قفل کرده‌اند! پیترا!» در حالی که به در
می‌زد، گفت: «در را باز کن!»

صدای پیترا را از بیرون از پشت در شنید که می‌گفت: «نگذار اتاق
بازی و خانه را خاموش کنند.»

آقا و خانم هدلی با مشتش به در می‌کوبیدند. «آهای بچه‌ها،
مسخره‌بازی نکنید. وقت رفتن است. آقای مک کلین ظرف چند دقیقه بر
می‌گردد، و...»

در این لحظه صداها را شنیدند.
شیرها در سه طرف آنها روی علف‌های زرد ایستاده بودند. کاه‌های
خشک را لگد می‌کردند و خرناس می‌کشیدند.

شیرها.
آقای هدلی به همسرش نگاه کرد. بعد هر دو به جانورها نگاه کردند
که به آهستگی در حالی که دمشان را سفت کرده بودند، جلو می‌آمدند.
آقا و خانم هدلی جیغ کشیدند.

و ناگهان فهمیدند که چرا آن جیغ‌های دیگر آشنا به نظر رسیده بود.
دیوید مک کلین در جلوی در اتاق بازی گفت: «بسیار خوب، من
اینجا هستم. او، سلام.» به دو بچه که در مرکز سبزه‌ها نشسته بودند و
داشتند غذای آماده‌ای را می‌خوردند، خیره شد. پشت سر آنها چشمه آب
و مرغزار زرد قرار داشت؛ و در بالا خورشید داغ. کم‌کم داشت عرق
می‌کرد. «پدر و مادرتان کجا هستند؟»

بچه‌ها به بالا نگاه کردند و لبخند زدند. «او، الان می‌آیند.»
«خوب، باید راه بیفتیم.» آقای مک کلین از دور شیرها را دید که

مشغول جنگ کردن و چنگال زدن بودند. بعد آرام شدند و در سایه درختان به خوردن غذا پرداختند.

حالا غذای شیرها تمام شده بود. به طرف چشمه رفتند تا آب بخورند. سایه‌ای روی صورت داغ آقای مک کلین جنبید. سایه‌های زیادی جنبیدند. لاشخورها از آسمان درخشان فرود می‌آمدند.

وندی در سکوت پرسید: «چای می‌خورید؟»

The Veldt

A Short Story

Ray Bradbury

Translated into Persian by

Ghasem Kiani

«مرغزار» یک داستان کوتاه علمی-تخیلی از ری برادبری است که در سال ۱۹۵۰ منتشر شده است. این داستان روایتگر خانواده‌ای است که در خانه‌ای با فناوری پیشرفته زندگی می‌کنند. این خانه می‌تواند هر محیطی را که بخواهند شبیه‌سازی کند. با این حال، فرزندان به دشتی آفریقایی که در آن شیرها و کرکس‌ها در حال شکار طعمه خود هستند، وسواس پیدا می‌کنند. والدین خیلی زود متوجه می‌شوند که اتاق بازی نه تنها واقعی است، بلکه خطرناک هم هست.

